

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی  
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

پیدا  
در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجیمه جمالی)



فرزندان دلبندم؛ دقت کنید و به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱- در اثر چه اتفاقی آقا موشه به زمین افتاد و کیسه گندم روی زمین ریخت؟

۲- آقا موشه چه تدبیری برای گذراندن زمستان سخت اندیشید و به خانواده خود چه گفت؟

۳- به ترتیب شماره گذاری کن.

خانم موشه دست هایش از سرما یخ زده بود

همه شروع کردند به گشتن توی برف ها

فایده ای نداشت، نمی شود پیدا کرد

ولی فقط تعداد خیلی کمی از گندم ها را پیدا کردند

۴- آیا خانواده آقا موشه توانستند محبت فامیل را جبران کنند؟

۵- جلو خانه آقا موشه چه اتفاقی افتاده بود؟

۶- از این حرف آقا موشه چه نکته ای می آموزید؟ "امسال زمستان می توانیم به تمام همسایه هایی که آذوقه کمی دارند کمک کنیم؟"

"معاونت آموزشی"

## \*مزرعه آقا موشه\*

آخرین روزهای پاییز بود و هوا سرد و برفی. آقا موشه کیسه گندمی به دوش گرفته بود و آن را به خانه می برد. او خوشحال بود که یک آذوقه حسابی برای زمستان پیدا کرده است.

باد می وزید و آقا موشه قدم هایش را توی برف ها تندتر کرد. دیگر تقریباً به خانه رسیده بود. او نفس نفس زنان گفت: "بالاخره رسیدم. این کیسه چقدر سنگین است."

در همین موقع باد تند می وزید و آقا موشه افتاد زمین. گونی گندم ها از دستش پرت شد و فریاد زد: "وای.... همه گندم ها ریخت."

خانم موش صحرايي و سه موش کوچولویش صدای آقا موشه را شنیدند. با عجله از لانه زیرزمینی شان بیرون دویدند. آقا موشه با ناراحتی روی برف ها نشست. خانم موشه جلو رفت و پرسید: "چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟"

آقا موشه گفت: "می بینید که .... توی برف ها زمین خوردم و گونی گندم از دستم افتاد. همه اش پخش و پلا شد. حالا دیگر برای زمستان آذوقه کافی نداریم." همه شروع کردند به گشتن توی برف ها. ولی فقط تعداد خیلی کمی از گندم ها را پیدا کردند.

خانم موشه که دست هایش از سرما یخ زده بود، گفت: "فایده ندارد. نمی توانیم گندم ها را از توی برف ها پیدا کنیم ... " آقا موشه هم گفت: "آره .... باد بیشترشان را برده است." همه ناراحت و غصه دار به لانه برگشتند. آقا موشه گفت: "امسال زمستان سختی داریم. آذوقه مان خیلی کم است. فقط موقعی که خیلی گرسنه شدیم، باید غذا بخوریم."

چند روزی گذشت. پسر عموی آقا موشه مشکل آنها را شنید. برایشان چند تکه نان خشک فرستاد. مادر بزرگ خانم موشه هم مقداری میوه خشک به آنها داد. دایی موش ها هم همین طور ....

آقا موشه با خجالت کمک های آنها را قبول می کرد و می گفت: "شما خیلی مهربان هستید. امیدوارم روزی بتوانم محبتتان را جبران کنم." خانم موشه با ناراحتی می گفت: "یعنی واقعا یک روز می توانیم محبت های

آن ها را تلافی کنیم؟"

بالاخره روزهای سخت زمستان گذشت. بهار شد. کم کم عطر و بوی بهار همه جا را گرفت. یک روز که خانم موشه از لانه بیرون رفته بود، با صدای بلندی گفت: "آقا موشه .... آقا موشه ..... بچه ها ..... بیاید اینجا را ببینید." همه با عجله از لانه بیرون دویدند. جلو خانه جوانه های سبز کوچکی از زمین بیرون زده بود و همه جا را پوشانده بود. آقا موشه دستی به سیبیل هایش کشید و گفت: "اینها علف های معمولی نیست ... " خانم موشه هم گفت: "بله نیست ... " همه به فکر فرو رفتند. ناگهان آقا موشه گفت: "فهمیدم ... اینها باید گندم باشد، همان گندم هایی که توی برف ها افتاده بود. حالا ریشه زده و جوانه داده است."

خانم موشه و موش کوچولو ها با خوشحالی گفتند: "بله ... بله ... درست است." موش کوچولو ها می خندیدند و بالا و پایین می پریدند. آن سال پاییز، گندم ها را به رنگ طلایی در آمدند. خانم موشه و آقا موشه و بچه موش ها همه گندم ها را جمع کردند. آنها آن سال آذوقه زیادی داشتند. یکی از موش کوچولو ها گفت: "امسال زمستان می توانیم به تمام آنهايي که به ما کمک کرده اند، گندم بدهیم." آقا موشه گفت: "و به تمام همسایه هایی که آذوقه کمی دارند." بعد هم با خوشحالی گندم ها را به انبار زیرزمینی شان بردند.

